

**گفت‌وگوی «جوان» با همسر پاسدار شهید محمد اسدی از شهدای جنگ تحمیلی ۲ روزه رژیم‌صهیونیستی**

# می‌گفت «در وطن و به دست اسر ائیلی‌ها به شهادت می‌رسم»

**بر این باور بود که باید مثل شهید حججی و شهید حاج قاسم خون ما جریان ساز باشد**



تصویری از شهید پاسدار محمد اسدی

عید غدیر بود، مدرسه پسر م مراسم بود، همه والدین دعوت از و از وضیعت پیش آمده ناراحت و نگران بودند. در مراسم مدرسه مولودی گرفته بودند، اما همه با حزن و آهسته دست می‌زدند. تنها کسی که از ته دل خوشحال بود و با شور و هیجان دست می‌زد، محمد بود. حتی الان که والدین مرا می‌بینند، می‌گویند: «آن روز آقای اسدی خیلی نورانی شد، از همه خوشحال‌تر بودم. همه از محمد می‌پرسیدند چه می‌شود؟ محمد می‌گفت: «اشکال ندارد، جنگ شده ما هم جلوی‌شان می‌ایستیم، حتماً شکست‌شان می‌دهیم.» او آن روز به من توصیه کرد: «اصلاً نترس، همیشه سعی کن قوت قلب دیگران باشی. جوری نباشد که به اطرافیان استرس بدهی. بچه‌ها نگاه‌شان به توست اگر تو بترسی بچه‌ها هم می‌ترسند، سعی کن همیشه آرام‌شان کنی.»

#### آخرین تماس

ظاهر یک‌شنبه، آقای احمد پیرزاده تماس گرفت و گفت: «باید محل کار، محمد رفت. من به او گفتم: «زود بیا.» گفت: «کارم را انجام می‌دهم می‌آیم.» بعد از ظهر، حدود ساعت ۱۸:۰۶ بود که آخرین تماس را گرفت. گفت: «ما برای من دعای شهادت کن.» او من همیشه برایش دعا می‌کردم، هر چند فکر نمی‌کردم اینقدر زود باشد. به اصلاً نگران نباش.» گفتم: «مواظب خودت باش.» گفت: «چشم.» پرسیدم: «شام چی درست کنی؟» گفت: «بین بچه‌ها چی دوست دارند... خانم باید بروم، گوشی برمی‌گشت و سه هفته بعد مجدداً راهی می‌شد.

#### محمدجان! آرزوی شهادت کن

آن اوایل که محمد به سوریه می‌رفت، همیشه به او می‌گفتم: «تو را به خدا فعلاً از شهادت حرف زن و برای خودت دعای شهادت نکن. بچه‌ها هنوز کوچکند، برای من خیلی سخت است. سنم کم است و نمی‌توانم تنهایی بچه‌ها را بزرگ کنم. هنوز خیلی زود است، من نمی‌توانم سختی نبودنت را تحمل کنم.» اما محمد در جواب گفت: «مطمئن باش من نهایت در جنگ با اسرائیل شهید می‌شوم، حالا هر چند سال هم طول بکشد. اصلاً داعش چیزی نیست که بخواهم به دست آنها شهید بشوم.» این راهمیشه می‌گفت که من باید در وطن خودم و به دست اسرائیل شهید شوم. می‌گفتم: «نقدر حرف و برمی‌گشت و سه هفته بعد مجدداً راهی می‌شد.

#### جریان‌ساز مثل حججی و حاج قاسم

محمد می‌گفت: «باید مثل شهید حججی و شهید حاج‌قاسم، خون ما جریان‌ساز باشد. الحمدلله در همین جنگ ۱۲ روزه دیدیم که خون این شهدا واقعاً جریان‌ساز شد و خیلی از مردم بیدار شدند.» خدا را شکر، همانطور که محمد همیشه می‌خواست، خونش اثر گذار بود. محمد در همان سال ۱۳۹۵ که به سوریه رفت و آمد داشت به عضویت سپاه درآمد. او با دوستان شهیدش احمد پیرزاده و معزز می‌در همین جنگ تحمیلی در کنار هم به شهادت رسیدند، از زمان حضورشان در لشکر آشنا شده بودند. او به همراهِ دوستانش در محور مقاومت کارهای خوبی را شروع کرده بودند. این شهدا در سپاه آموزش دیدند و بعد از آن خودشان به دیگران آموزش دادند. خدا را شکر در کارشان خیلی موفق بودند و ثمرات زیادی داشت. فقط حججی که بیشتر نماندند تا بتوانند خدمت

#### صغری خیل فرهنگ

گاهی خداوند راه‌هایی را در دل ما‌ها و اعداد می‌نهد که ما با نگاه معمولی از آنها می‌گذریم، اما وقتی به آنها تأمل می‌کنیم، عظمت معنوی‌اش جان را می‌لرزاند. در ۲۵ فروردین ۱۴۰۴، پنج تن از برترین و پاک‌ترین یاران در یک لحظه و در یک مسیر به شهادت رسیدند، اما آنچه این ماجرا را از یک شهادت معمولی متمایز می‌کند، هماهنگی عجیب‌های نام‌ها می‌آنهاست. این پنج شهید محمد اسدی، محمود توسلیان، محمود معززی، احمد پیرزاده و امین کریمی هستند. چه بچا گفت مادر شهید محمود معززی که «این پنج نفر، القاب حضرت پیامبر (ص) بودند.» این هماهنگی معنوی، پیامی روشن دارد؛ این پنج همکار و رفیق، «خمسای» بودند که خدا برای خود برگزیده بود. در ادامه این نوشتار، همسرانه‌های شهید محمد اسدی را پیش رو داریم.

## ۶۶

**محمد می‌گفت: «باید مثل شهید حججی و شهید حاج قاسم، خون ما جریان‌ساز باشد. الحمدلله در همین جنگ ۱۲ روزه دیدیم که خون این شهدا واقعاً جریان‌ساز شد و خیلی از مردم بیدار شدند.» خدا را شکر، همانطور که محمد همیشه می‌خواست، خونش اثر گذار بود**

بیشتری به مردم عزیزان بکنند. محمد و دوستانش قبل از سقوط بشار اسد و در روزهایی که آخرین پروازها را به ایران داشتیم، برگشتند.

#### بهترین پدر، بهترین همسر

چون فامیل بودیم و همدیگر را می‌شناخیم، خلق و خوی محمد را خوب می‌دانستم. ما پسرعمو و دخترعمو بودیم و سال‌ها با هم زندگی کردیم و حاصل زندگی‌مان دو فرزند شد. دخترم پریا ۱۰ سال و آقا مهدیار هشت سال دارد. از نظر اخلاقی، آقامحمد واقعاً یک همسر و پدر نمونه برای بچه‌ها بود. چون خانواده‌اش را از دست داده بود و فقط یک خواهر داشت، طبیعتاً دلبستگی‌اش به ما خیلی زیاد بود. محمد خیلی مهربان بود. نمی‌دانم عکسش را دیده‌اید یا نه، اما همان لبخندی که در عکس‌هایش هست، هیچ‌وقت از روی لب‌هایش محو نمی‌شد. ما با لبخند و مهر در کنار هم زندگی می‌کردیم. اگر بخواهم برای آن خلایق نمره‌ای به او بدهم هر نمره‌ای که باشد بهترین را انتخاب می‌کنم؛ چون او بساری من بهترین همسر و برای بچه‌ها بهترین پدر بود. او برای خواهرش هم بهترین برادر و یار و یاور بود. هر کاری می‌کرد که در نبودش ما احساس سختی و نگرانی به دل راه ندهیم؛ به دانشش افتخار می‌کردم.

#### دستگیری از نیازمندان

محمد خیلی ولایی بود و فرمایش‌های حضرت آقا را بی‌چون‌وچرا اجرا می‌کرد. مثلاً همین امسال که سال را برای اقتصاد نامگذاری کردند، سریع پیگیری شد. با اینکه سر سرمایه‌زادی نداشتیم، وقتی دید یکی از دوستانش کارخانه‌اش در شرف تعطیلی است، همان مقدار سرمایه اندک را با جمعی از دوستانش روی هم گذاشتند تا به او کمک کنند. قرار شد او کار کند و هر مقدار سودی که ممکن بود، به مرور برگرداند. این کار را فقط برای عمل به فرمایش آقا و کمک به اقتصاد انجام دادند. یک خصوصیت دیگر او این بود که محمد اهل دستگیری از مردم بود. یک بار که با هم بودیم، حدود ۱۱ یا ۱۲ شب بود. دیدیم زیر پل خانمی همسفته است. محمد گفت برویم جلو ببینیم چرا آنجاست!

خودش هم به من گفت: «شمانترس، پیاده شو.» از آن‌خاتم پرسید: «خواهر، چرا اینجا نشستی؟» او گفت: «شوهرم بیمار و گرفتار اعتیاد است. یک بچه هم دارم که حالش بد است. آمده‌ام پول تهیه کنم و برای بچه‌ها ببرم.» محمد به او گفت: «بیا سوار ماشین شو تا کمکت کنیم.» اما خانم گفت اول باید دارو بگیرم. محمد او را به داروخانه برد، دارو را خرید و بعد به خانه‌اش رساند. همان‌جا شماره کارت گرفت و گفت: «هر وقت به پول نیاز داشتی، فقط تریک فرستاده بده. فقط قول بده دیگر این موقع شب در خیابان نشینی!» واقعاً هم هر وقت آن زن کمکی می‌خواست، محمد حتی اگر خودش هم نداشت، تهیه می‌کرد و می‌فرستاد. وقتی بعداً شنید که او شهید شده، خیلی گریه کرد. محمد واقعاً مهربان بود؛ هر چقدر از مهربانی‌هایش بگویم، باز هم کم است. یکی دیگر از خاطرات قشنگی که از محمد دارم، هدیه آخری است که برایم خرید. چند وقت قبل از تأیید اعزامش، یعنی سوم خرداد بود که جراحی‌اش دروق زده دادم، آن روز خیلی سخت گذشت، صورتم کبود شد و توان انجام کارهای خانه را نداشتیم. محمد مرا به خانه مادرم برد تا استراحت کنم. در همان روزها او به دو روز مرخصی داده بودند؛ ما همه خستگی‌هایه فکر من بود. چون وضع مالی‌مان بد بود، برای کمک به مخارج خانه حتی با تاکسی اینترنتی کار می‌کرد. همان روزها که اتفاقاً «روز همسر» بود. محمد قبلاً در روز تولدم که ۲۶ فروردین بود، مأموریت بود و نتوانسته بود کادویی برایم بخرد، فقط تریک فرستاده بود. آن روز وقتی آمد با لبخند یک دست لباس خانگی قشنگ برایم آورد و گفت: «خانم، ببخشید روز تولدت نبودم و نتوانستم هدیه بگیرم، اما خدا را شکر امروز روز همسر است و توانستم برایت چیزی بگیرم.» آنقدر خوشحال و ذوق‌زده بودم که باورش نمی‌شد این هدیه‌اش درست در روز همسر به دستم رسیده باشد.

#### سربازی برای امام‌زمان

محمد کلش به خدا یاد بود. آنقدر به خدا امید داشت

که با اطمینان کامل به من می‌گفت: «من سوریه شهید نمی‌شوم؛ من در وطن خودم به دست اسرائیلی‌ها به شهادت می‌رسم.» این حرفش نشان دهنده اعتماد به خدا باشد. در زندگی هم همین‌طور بود. یادم می‌آید گاهی من به عنوان یک خانم نگران مسائل مالی می‌شدم و می‌گفتم: «زندگی دارد سخت می‌شود.» اما او با آرامش کامل جواب می‌داد: «مید و توکت به خدا باشد. من هستم از همه مهم‌تر خدا هم هست؟ خود خدا کمک ماست. همیشه کمک‌مان کرده است.» وقتی بچه‌ها را در مدرسه قرآنی ثبت‌نام کردیم و شهریه‌ها کمی بالا بود، باز هم ایشان با همان ایمان گفت: «خدا و امام‌زمان (عج) کمک می‌کنند. ما بچه‌ها را در راه امام‌زمان گذاشتیم خودش کمک‌مان می‌کند.» واقعاً همینطور هم بود. خدا خیلی کمک می‌کرد. گاهی با کارهای اضافه حق مأموریت یا در آمده‌ای دیگر همه هزینه‌ها به راحتی پرداخت می‌شد؛ او واقعاً سرباز امام‌زمان (عج) بود.

#### تربیت ولایی و قرآنی

محمد همیشه تأکید داشت که بچه‌ها را «ولایی» بار بیاوریم. خیلی اوقات فیلم‌ها و سخنرانی‌های حضرت آقا را برای بچه‌ها پخش می‌کرد تا با آ‌مان‌ها آشنا شوند. حتی وقتی باردار بودم و او در خانه بود، همیشه به من می‌گفت: «قرآن زیاد گوش کن.» ما عادت داشتیم سوره «یس» را زیاد برای مهدیار و پریا پخش کنیم. یک معجزه بود؛ هر وقت بچه‌ای فرار یا گریه می‌کردند، به محض اینکه صوت سوره یس را می‌گذاشتیم، فوراً آرام می‌شدند. محمد همیشه می‌گفت: «بچه‌ها باید در محور قرآن و حفظ قرآن بزرگ شوند.»

#### پاسخ به یک سؤال بزرگ!

بعد از شهادت محمد یک روز پریا با چهارهی ناراحت پیش من آمد و گفت: «اگر جنگ نمی‌شد، بابا بیشتر عمر می‌کرد، شاید تا ۶۰ سالگی زنده می‌ماند و شهید نمی‌شد.» هر چقدر سعی کردم توضیح دهم که عمر و اجر به دست خداست و شاید حتی اگر جنگ نبود، سر کارهای محمد یادم آمده‌ا و همیشه می‌گفت از قرآن کمک بگیر. گفتم: «خدایا به من کمک کن.» دنبال آیه‌ای گشتم و آیه‌ای پیدا شد که می‌گفت: «وقت‌اجل و پیمان انسان پیر شود، چه با شهادت و چه با هر دلیل دیگری او از دنیا می‌رود.» همین آیه را برای پریا خواندم. پریا با تعجب گفت: «امان و اقایان حرف قرآن بود؟ از ما‌مان، واقعاً...» و بعد گفت: «خدایا شکرت که بابا شهید شد.»

#### رجعت با امام زمان

مدتی بعد از شهادت محمد، مهدیار روزهای بسیار سختی را سپری کرد. آن روزی که خبر شهادت رسید، او بی‌قرار بود و مدام گریه می‌کرد. چون در ابتدا به بچه‌ها نگفته بودیم بابا شهید شده، فقط گفته بودیم زخمی شده و در کارش تمام شده است. مهدیار و پریا اصرار داشتند که همین الان بابا را ببینند. من به آنها گفتم: «بابا در بیمارستانی است که اصلاً نمی‌توانیم برویم اینجا.» کم‌کم گذشت و شرایط را برای‌شان توضیح دادیم؛ گفتمیم بابا حالش بدتر شده و در کمات و بالاخره گفتمیم بابا شهید شده است. غروب آن روز، مهدیار دوباره بی‌قرار شد و گفت: «چرا نرفتمیم بابا را ببینیم؟ کاش بابا اینجا بود.» ما هم سعی کردیم با حرف آرام‌اش کنیم و گفتمیم بابا در اتاق عمل بوده و کارش تمام شده است. یکی از همکاران آمد و مهدیار را خواباند تا آرام شود. به او گفت: «مهدیار جان بخواب، شاید دوباره در خواب بابا را ببینی.» مهدیار خوابید و واقعاً خواب دید. بعد که بیدار شد با چشمان برق گفت:

«امان، من بابا را خواب دیدم!» پرسیدم: «چه دیدی؟» گفت: «بابا آمد. من به او گفتمیم کی می‌آیی؟ جواب داد: وقتی امام زمان (عج) بیاید، من هم با آقا می‌آیم.» از آن لحظه به بعد، مهدیار آرام شد. دانست که پدرش در رکاب امام‌زمان (عج) است و این باعث شد دلش آسوده شود.

#### پیداشدن پیکر و نقش مهدیار

بعد از شهادت، مدتی پیکر محمد گم شده بود. چون انفجار بسیار شدید و پیکرش برتاب شده بود، اثری از او نبود. چند روز گذشت و بالاخره خبر رسید که پیکرش پیدا شده، اما متلاشی شده و هویتش مشخص نیست. گفتمند باید تست دی‌ان‌ای بدهیم تا شناسایی شود. خواهر محمد رفت تا تست بدهد، اما به‌سا گفتمند که نمی‌توان از آن استفاده کرد چون خیلی ضعیف است و جواب نمی‌دهد. من گفتم پسرمان بیاید؟! قبول کردند، مهدیار را بردیم و از او تست گرفتند. خدا را شکر که با همین تست پیکر محمد شناسایی شد و دیگر نیازی به کار دیگری نبود. آن روز مهدیار فوق‌العاده احساس قدرت می‌کرد. با افتخار می‌گفت: «حسن دی‌ان‌ای دادم، پیام‌را پیدا کردم!» خیلی خوب شد که اینطور فکر می‌کرد. انگار خود شهید خواست تا پسرش احساس کند در پیدا کردن پدر نقش داشته و این خاطره شیرین همیشه در دلش بماند.

#### وداع با چهره زیبا و نورانی محمد

روز تשיیع من استرس زیادی داشتم. مدام با خودم و خدا حرف می‌زد. از شنیدن تعریف‌های اولیه که می‌گفتمند پیکر متلاشی شده، ترسیده بودم. من دال‌لرزان در مسیر بهشت زهرا گفتمیم: «خدایا، این محمد نباشد. خدایا محمد جوری نباشد که بچه‌ها بترسند و نتوانند بشناسندش. جوری باشد که حداقل برای دفعه آخر آرام باشند.» همینطور که در ماشین می‌رفتم با خودم حرف می‌زدم و می‌گفتمیم: «محمد، جوری باشد که بچه‌ها آرام شوند.» وقتی رسیدیم و گفتمند پیکر آماده است با دیدن چهره‌اش خشکم زد. آنقدر صورتش قشنگ و زیبا بود که انگار فقط خواش برده بود. همه آرام شدیم. من خودم احساس می‌کردم قلبم دارد می‌سوزد، اما وقتی صورتم را روی صورتش گذاشتم، انگار یک روی دلم آشناتر، قلبم خطرناک است.»

#### تاریخ شهادت و عشق به اهل‌بیت

تاریخ شهادت محمد، ۲۵خرداد ۱۴۰۴ بود. جالب است بدانید که آقامحمد و بچه‌ها خیلی «احمد پیرزاده» را دوست داشتند. محمدجان بیست‌وسوم (روز شهادت احمد پیرزاده) را درک کردند بیست‌وچهارم روز عید غدیر را گذراند و سرتانجام در بیست‌وپنجم خرداد هم‌زمان با شب ولادت امام موسی کاظم (ع) به شهادت رسید.

#### سحرگاه جمعه و صدای انفجار

آن روز جمعه، محمد با بچه‌ها رفته بسود تو اتاق بخوابد. من چون شب جمعه بود و عادت داشتم برای اموات دعا و قرآن بخوانم، گفتم بگذار اول نمازم و قرآنم را بخوانم بعد بخوابم. قرآنم را خواندم و منتظر اذان بودم. همان لحظه که خوابم برد، ناگهان با صدای انفجار و شگفتناکی



شهید پاسدار محمد اسدی از شهدای حرم حضرت زینب(س)صهیونیستی